



کافه کتاب

[Telegram.me/CafeKetab](https://t.me/CafeKetab)

[Facebook.com/CafeKetab](https://facebook.com/CafeKetab)

داستان کوتاه : کلاه کلمنتیس

نویسنده : میلان کوندرا [۱]

نویسنده : احمد میرعلائی

در فوریه ی ۱۹۴۸، رهبر کمونیست، کلمنت گوتوالد [۲] در پراگ بر مهتابی
قصری به سبک باروک قدم گذاشت تا برای صدها هزار نفر انسانی که در
میدان شهر قدیم ازدحام کرده بودند سخن بگوید. لحظه ئی حساس در تاریخ

قوم چک بود. از آن لحظات سرنوشت سازی که فقط یکی دوبار در هر هزار سال پیش می آید.

گوتوالد را رفقا دوره کرده بودند، و کلمنتیس [۳] در کنارش ایستاده بود. دانه‌های برف در هوای سرد می چرخید، و گوتوالد سرش برهنه بود. کلمنتیس که نگران سرما خوردن او بود کلاه لبه خز خود را از سر برداشت و بر سر گوتوالد گذاشت.

عکس گوتوالد در حالی که از مهتابی با ملّت سخن می گوید و کلاه خزی بر سر دارد و رفقا دوره‌اش کرده‌اند، هزاران بار توسط دم و دستگاه تبلیغات دولتی چاپ شد. تاریخ چکسلواکی کمونیست بر آن مهتابی زاده شد. به زودی هر بچه‌ئی در سراسر کشور با آن عکس تاریخی آشنا شد، از راه کتاب‌های مدرسه، دیوار کوبها و نمایشگاه‌ها.

چهار سال بعد کلمنتیس به خیانت متهم شد و به‌دارش آویختند. اداره‌ی ارشاد ملی بی‌درنگ نام او را از تاریخ محو کرد، و البته چهره‌اش را از همه‌ی

عکس‌ها تراشید. از آن تاریخ تا کنون گوتوالد تنها بر مهتابی ایستاده است، و آنجا که زمانی کلمنتیس ایستاده بود فقط دیوار لخت قصر دیده می‌شود. تنها چیزی که از او باقی مانده، کلاه اوست که همچنان بر سر گوتوالد قرار دارد.

سال ۱۹۷۱ است، و میرک [۴] می‌گوید: تلاش انسان در برابر قدرت، تلاش حافظه است در برابر نسیان.

و این چنین می‌خواهد چیزی را توجیه کند که دوستانش بی‌احتیاطی می‌خوانند. با وسواس، هر روز، خاطراتش را می‌نویسد، نامه‌هایش را بایگانی می‌کند، از جلساتی یادداشت برمی‌دارد که در آنها وضع جاری مورد بحث قرار می‌گیرد و مسیر اقدامات بعدی تعیین می‌شود. مرتب توضیح می‌دهد: آنچه ما می‌کنیم به هیچ وجه تخطی از قانون اساسی نیست. عقب‌نشینی، قبول جرم - مسلماً این راه به شکست می‌انجامد.

حدود یک هفته پیش، هنگامی که با دست‌هایش بر بام ساختمانی نوساز کار می‌کرد به پایین نگرید و دچار سرگیجه شد. توازنش را از کف داد و

به میله‌ی نااستواری چنگ انداخت، که از جا کنده شد و نقش زمینش کرد. ابتدا جراحاتش وحشتناک می‌نمود، اما به محض آنکه دریافت که فقط یک شکستگی پیش‌پافتاده در بازو دارد، با رضایت خاطر فکر کرد که دو سه هفته تعطیلی در انتظار اوست. - سرانجام فرصتی که شدیداً بدان نیاز داشت به دستش افتاده بود تا به کارهایش نظم و نسق بدهد.

می‌دید که آخر الامر حق با دوستان محتاط‌ترش بوده است. قانون اساسی آزادی بیان را تضمین می‌کرد، اما قانون هر عملی را که خلاف مصالح ملک تلقی می‌شد کیفر می‌داد. هیچ کس نمی‌دانست چه وقت ممکن است دولت فریاد بردارد که این یا آن گفته خلاف مصالح بوده است. از این رو تصمیم گرفت اسناد جرم خود را به جای مطمئنی منتقل کند.

با این همه، ابتدا می‌خواست قضیه‌ی زدنا [۵] را فیصله بدهد. چندین بار خواسته بود از طریق تلفن راه دور با او حرف بزند اما نتوانسته بود و بدین ترتیب چهار روز را هدر داده بود. تا این که دیروز توانست سرانجام با او حرف بزند. زدنا قول داده بود که امروز بعد از ظهر منتظرش بماند.

پسر هفده ساله‌ی میرک اعتراض کرده بود که پدرش با یک دست گچ گرفته چگونه می‌تواند رانندگی کند. در واقع هم، این سفر، سخت خسته کننده از آب درآمد. بازوی آسیب دیده و بال گردن میرک شده روی سینه اش آویزان است و تکان تکان می‌خورد، و هر وقت لازم است دنده عوض شود ناچار است فرمان را رها کند.

بیش از بیست سال از ماجرای او با زدنا گذشته، فقط یک مشت خاطره از آن باقی مانده بود.

یکی از دیدارهای شان را به یاد می‌آورد که زدنا گریه کنان آمده بود، فین فین می‌کرد و با دستمالی چشمانش را پاک می‌کرد. پرسیده بود قضیه چیست، و زدنا توضیح داده بود که یکی از رجال روسی شب پیش مرده است. ژدانف [۶] یا آربوزوف [۷] یا ماستوربوف [۸]. - با توجه به حجم اشکهای زدنا، درگذشت ماستوربوف پیش از مرگ پدرش او را متأثر کرده بود.

آیا ممکن است که چنین حادثه‌ئی واقعاً رخ داده باشد؟ شاید صحنه‌ی زاری بر مرگ ماستوربوف فقط زاییده‌ی نفرت کنونی او از زدنا است؟ ولی نه، واقعاً اتفاق افتاده بود. مثل آفتاب روشن بود. اما البته دیگر نمی توانست شرائط خاصی را که باعث شده بود اشکهای او باور کردنی و واقعی جلوه کند به یاد آورد، و بدین سان، خاطره‌ئی که از آن واقعه داشت نامتصور به نظر می رسید. چیزی مثل یک کاریکاتور.

همه‌ی خاطراتش از زدنا چنین بود. فی المثل، با هم در تراموا از آپارتمانی بر می گشتند که در آن برای نخستین بار عشقبازی کرده بودند. (میرک با رضایتی خاص به خودش اطمینان می دهد که همه‌ی عشقبازی‌هایشان را فراموش کرده است و نمی تواند لحظه‌ئی از صمیمیت گذشته را به یاد بیاورد.) زدنا در گوشه‌ئی از تراموای پر سر و صدا نشسته بود. چهره‌اش عبوس و درهم کشیده بود و به طرزی عجیب پیر به نظر می رسید. وقتی ازش پرسیده بود چرا این قدر ناراحت است، کاشف به عمل آمده بود که زدنا از عشقبازی‌شان ناراضی است. گفته بود مثل یک روشنفکر با او عشقبازی کرده است.

در زبان سیاسی آن زمان کلمه ی «روشنفکر» یک فحش بود و در تعریف کسی به کار می رفت که در برابر زندگی گیج و از مردم بریده باشد. برچسبی بود که توسط کمونیست ها به همه ی کمونیست هایی که به دار کشیده می شدند الصاق می شد. در تضاد با شهروندانی که پایشان محکم به زمین چسبیده بود، فرض بر این بود که روشنفکران در هوا شناورند. بنابراین، کیفر مناسب شان این بود که زمین برای همیشه از زیر پایشان کشیده شود و در هوا آویخته بمانند.

اما زدنا وقتی او را متهم می کرد که مثل یک روشنفکر عشق بازی کرده است چه در سر داشت؟

به جهتی از او ناراضی بود، و درست همان طور که قادر بود انتزاعی را (رابطه اش را با یک غریبه مثل ماستوربوف) با انضمامی ترین عواطف (ظاهر شده به صورت اشکها) پُر کند، می توانست به ملموس ترین اعمال هم مفهومی انتزاعی بدهد و عدم رضایت خود را با لفظی سیاسی نامگذاری کند.

نگاهی در آینه‌ی جلو انداخت و متوجه شد که ماشینی تمام مدت او را تعقیب می‌کرده است. هیچ‌گاه شک نکرده بود که زیر نظر است، اما تا کنون همیشه با ظرافتی استادانه عمل کرده بودند. اکنون تغییری اساسی رخ داده بود: می‌خواستند که او از حضورشان آگاه باشد.

بیرون شهر در بیست کیلومتری پراگ نرده‌ئی بلند بود و در پس آن یک کارگاه سرویس و تعمیر ماشین. یکی از دوستان خوبش در آنجا کار می‌کرد و او می‌خواست استارت ماشینش را عوض کند. جلو مدخل کارگاه ایستاد. دروازه‌ای با راه‌های سرخ و سفید راه را سد کرده بود. زنی خپله کنار دروازه ایستاده بود. میرک منتظر شد تا زن دروازه را باز کند، اما او بی‌حرکت ماند و به‌اش خیره شد. به‌عبث بوق را به‌صدا درآورد. سرانجام ناچار شد شیشه را پایین بکشد.

زن گفت: - هنوز زندانیت نکرده‌اند؟

میرک جواب داد: - نه، هنوز زندانیم نکرده اند. ممکن است دروازه را باز کنی؟

زن مدتی با خونسردی به او خیره شد، خمیازه کشید، و سلانه سلانه به درون اتاق درباری رفت روی صندلی ولو شد و دیگر اعتنایی به میرک نکرد.

از ماشین پیاده شد و از کنار دروازه به طرف کارگاه رفت تا دوستش را پیدا کند. مکانیک را پیدا کرد و با خودش دم دروازه آورد (پیرزن هنوز خونسرد درون اتاقک درباری نشسته بود). مکانیک دروازه را باز کرد و میرک ماشین را آورد توی حیاط.

مکانیک گفت: - چه انتظاری داری؟ آن جور که در تلویزیون خودنمایی می کنی، حالا دیگر هر پیرزنی توی این کشور قیافهات را می شناسد.

میرک پرسید: این زن کیست اصلاً؟

از جوابی که مکانیک داد دریافت که پس از هجوم قشون روس، که بوهمیا را مورد اشغال قرار دادند و قدرت خود را در سراسر کشور استوار کردند، زندگی این زن دستخوش تغییر عجیبی شده است. دیده است که کوچکترین وابستگی کافی است که شخص، توسط اشخاص بالاتر و مقام و شغل و حتی نان روزانه دست یابند (و تمامی جهان بالاتر از او بودند). این موضوع او را به هیجان آورده، سر خود شروع کرده است به متهم کردن و محکوم کردن این و آن.

- پس چطور هنوز تو شغل دربانی باقی مانده؟ چرا ارتقاء درجه پیدا نکرده؟

مکانیک لبخند زد: به زحمت می تواند تا ده بشمارد. نمی توانند به اش ارتقاء درجه بدهند. فقط می تواند به حق او در متهم کردن مردم صحنه بگذارند، و این خودش برای او در حکم ارتقاء درجه است.

جلو ماشین را بالا زد و موتور را امتحان کرد.

میرک ناگهان متوجه شد که یکی پشت سرش ایستاده است. برگشت: مردی بود با کت خاکستری، پیراهن سفید و کراوات، و شلواری قهوه‌ئی. گردنی کلفت، صورتی پف کرده و مویی مجعد، جوگندمی و مرتب داشت. مکانیک را تماشا می‌کرد که زیر سرپوش بالا زده خم شده بود.

پس از چند لحظه‌ئی مکانیک هم متوجه حضور او شد و قامتش را راست کرد: - پی کسی می‌گردید؟

گردن کلفت مو مرتب جواب داد: نه. پی کسی نمی‌گردم. مکانیک دوباره روی موتور خم شد و گفت: در پراگ، مردی در وسط میدان ونسس لاوس [۹] ایستاده دارد بالا می‌آورد. عابری می‌ایستد، با اندوه تماشایش می‌کند، سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «کاش می‌دانستی چه خوب وضعت را درک می‌کنم!»

قتل عام خونین در بنگلادش، به سرعت خاطره‌ی هجوم روسیه به چکسلواکی را از میان برد؛ قتل آئنده فریادهای مردم بنگلادش را محو کرد؛ جنگ در شبه جزیره‌ی سینا مردم را واداشت تا آئنده را فراموش کنند؛ حمام خون کامبوج خاطره‌ی سینا را فرو شست؛ و چنین شد و چنین بود که همگان همه چیز را از یاد بردند.

در دورانهای گذشته، هنگامی که تاریخ هنوز به کندی حرکت می‌کرد، وقایع تاریخی انگشت‌شماری که اتفاق می‌افتاد به راحتی در یادها می‌ماند و زمینه‌ی آشنایی را ایجاد می‌کرد که بر آن صحنه‌های هیجان‌انگیز ماجراهای فردی بشری بازی می‌شد. امروزه، تاریخ به شتاب می‌گذرد. یک واقعه‌ی سیاسی فقط برای یک روز خبر داغ است، و روز بعد فراموش می‌شود تا باز یک روز صبح آغشته به شب‌نم تازگی دوباره پدیدار شود. برای داستا‌نگو، تاریخ دیگر پرده‌ی آویخته‌ای نیست بلکه صحنه‌ی گردانی است از ماجراهای شگفت، که نمایش، بر زمینه‌ی ابتدال آشنا و متعارف زندگیهای فردی بازی می‌شود.

دیگر کسی نمی‌تواند واقعه‌ئی را برای همگان آشنا بیندارد فقط به این دلیل که در گذشته‌ئی نزدیک اتفاق افتاده است. از این رو باید به برخی از رویدادهای

اخیر چنان اشاره کنم که گویی هزار سال پیش اتفاق افتاده اند. در سال ۱۹۳۹ ارتشهای آلمان به بوهیمیا وارد شد، و حکومت چک از میان رفت. در سال ۱۹۴۵ ارتشهای روسیه به بوهیمیا وارد شد، و این سرزمین بار دیگر خود را جمهوری مستقلی اعلام کرد. مردم چک به روسیه که آلمانها را از سرزمینشان رانده بود دل باختند، و این موج علاقه شامل حال حزب کمونیست چکسلواکی هم شد. و چنین افتاد که در فوریه ی ۱۹۴۸ کمونیست ها توانستند نه با خونریزی بلکه در میان فریادهای هلله‌ی تقریباً نیمی از ملت زمام امور را به دست بگیرند. و لطفاً در نظر داشته باشید: آن نیمی که هلله کشید، نیمه ی پرتحرک تر، باهوشتر و بهتر بود.

بله، هر چه دلتان می خواهد بگوئید، کمونیست ها باهوش تر بودند، آنان برنامه‌ی پر عظمتی داشتند: طرحی برای یک دنیای نو که در آن هر کس جایی داشت. کسانی که با آنان مخالفت می کردند هیچ رؤیای عظیمی نداشتند؛ فقط یک مشت اصول اخلاقی کهنه و کسالت آور تو چنته شان بود که امیدوار بودند با آن شکاف ها و پارگی های نظام مستقر را وصله پینه کنند. هیچ جای شگفتی نیست که مشتاقان بلند پرواز به آسانی بر محتاطان سازشکار فائق آمدند و

بی درنگ دست به کار شدند تا رؤیایشان را به عمل درآورند: رؤیایشان که آرمان عدالت برای همه بود.

تأکید می‌کنم: آرمان و برای همه. از اول کائنات، همه‌ی ابناء بشر مشتاقانه چنین آرمانی را داشته‌اند. باغی که در آن بلبلان می‌خوانند، قلمروی که در آن طبیعت چون نیروئی بیگانه در برابر انسان قد علم نمی‌کند و هیچ انسانی در برابر انسان قد علم نمی‌کند، جایی که برعکس جهان و همه‌ی موجوداتش از جوهری مشترک ساخته شده‌اند، و آتشی که آسمانها را می‌افروزد همان است که در روح بشری می‌سوزد [قلمروی آرمانی که در آن هر موجود بشری نُتی است در فوگ [۱۰] بزرگی از باخ و هر کس که از نقش خود ناراضی است به صورت نقطه‌ی سیاهی تنزل می‌یابد، بی‌حاصل و بی‌معنی، و فقط به درد آن می‌خورد که توی تله بیفتد و چون ککی در میان دو ناخن له شود.

از همان اول، اما، برخی کسان متوجه شدند که مزاج مناسب را برای این قلمرو آرمانی ندارند و آرزو کردند که آن را ترک بگویند. اما سرشت این قلمرو آرمانی چنین است که همه را در بر می‌گیرد، و آنان که آرزوی هجرت داشتند دست خود را رو کردند و ضد آرمان به حساب آمدند. به جای رفتن

به خارج به پشت میله‌ها رفتند. به زودی هزاران و دهها هزار دیگر به آنان پیوستند، و سرانجام حتی کمونیست‌ها هم آمدند، کسانی چون کلمنتیس، وزیر خارجه، مردی که کلاهش را به گوتوالد قرض داده بود. بر صحنه‌های سینما، در سراسر کشور، عاشقان محبوب دستهای یکدیگر را می‌گرفتند، دادگاههای حافظ شرف و عصمت شهروندان کم‌کم کیفرهای سختی به متجاوزان به‌قانون ازدواج می‌دادند، بلبان می‌خواندند، و جسد کلمنتیس در حال نوسان بود چون ناقوسی که طلیعه‌ی تازه‌ئی را برای بشریت بشارت دهد.

آنگاه آن جوانان باهوش و اصلاح‌طلب این احساس عجیب را پیدا کردند که در زمین تخم اقدامی را کاشته‌اند که کم‌کم برای خود حیات مستقلی پیدا کرده است و نمی‌خواهد هیچ شباهتی به مقصود آنان داشته باشد، و به آنان که بدو حیات بخشیده‌اند هیچ توجهی ندارد. آن جوانان هوشمند بنا کردند به دنبال اقدام خویش فریاد زدن، آن را باز خواندن، تزکیه کردن، اندرز دادن به ترغیب پرداختن. اگر قرار بود درباره‌ی این نسل با استعداد و اصلاح‌طلب رمانی بنویسم، عنوانش را می‌گذاشتم «در تعقیب اقدامی مرده».

مکانیک سرپوش موتور را بست، و میرک پرسید چقدر به او بدهکار است.

مکانیک گفت : صنّار هم بدهکار نیستی.

میرک با حالت کاملاً دیگرگون پشت فرمان نشست. دلش نمی خواست به سفر خود ادامه دهد. به جای آن می خواست کنار دوستش بماند و با او بگوید و بشنود. مکانیک به درون ماشین خم شد و دستی به روی شانه‌ی او زد. آن وقت به طرف دروازه رفت و آن را باز کرد.

وقتی میرک به راه افتاد مکانیک با اشاره‌ی سر توجه او را به ماشینی که جلو مدخل تعمیرگاه استاده بود جلب کرد. مرد گردن کلفت با زلف مرتب به در ماشینش تکیه داده بود و میرک را می پائید. آن یکی هم که پشت فرمان نشسته بود همین کار را می کرد. هر دو شان با گستاخی و بیشرمی به او خیره شده بودند و میرک سعی کرد با همان حالت به آنان خیره شود.

در آینه اش دید که مرد سوار ماشین شد و ماشین دور زد و به تعقیب او پرداخت.

از خاطر میرک گذشت که احتمالاً می بایست آن کاغذهای افشاگر را قبلاً از خود دور کرده باشد. اگر همان روزی که مجروح شد این کار را کرده بود، بدون آن که منتظر تماس تلفنی با زدنا باشد، شاید موفق می شد آنها را جای امنی پنهان کند. اما نتوانسته بود جز سفرش برای دیدار زدنا به چیز دیگری فکر کند. در واقع چندین سال بود که به این موضوع فکر می کرد. اما در هفته های اخیر این احساس را داشت که فرصت دارد از دست می رود، که این سرنوشت با شتاب به نقطه ی پایان خود می رسد، و بر عهده ی اوست که آن را کامل و زیبا کند.

در آن ایام بسیار دور که با زدنا به هم زده بود (ماجرایشان تقریباً سه سال به طول کشیده بود)، احساس سبکی، شعف و رهایی کرده بود و زندگیش

ناگهان رو به ترقی گذاشته بود. به زودی با زنی ازدواج کرده بود که جمالش
غرور هر مردی را ارضا می کرد. آنگاه جفت زیبایش مرده بود، و او با پسرش
در انزوایی گزنده به جا مانده بود که تحسین و توجه و همدلی زنان را
برمی انگیزد.

همچنین در کارهای علمی خود به موفقیت های چشمگیری دست یافته بود، و
این توفیق ها برایش مانند سپری بود. دولت به او نیاز داشت، و از این رو در
وضعی بود که می توانست با مسخرگی از سیاست حرف بزند، آن هم هنگامی
که هیچ کس جرأت نداشت پا از خط بیرون گذارد. به تدریج، همچنان که
تعقیب کنندگان اقدام نفوذ بیشتر و بیشتری پیدا می کردند، او هم بیشتر و بیشتر
بر صفحه ی تلویزیون ظاهر می شد و شخصیتی مشهور شده بود. پس از ورود
روسها حاضر نشد عقاید خود را اصلاح کند. از کارش معلق شد و مأموران
مخفی به ستوهش آوردند. این ها نتوانست او را بترسانند. عاشق سرنوشت
خویش بود و این سیر به سوی تباهی را شریف و زیبا می دانست.

لطفاً حرف مرا درست بفهمید: گفتم او عاشق سرنوشت خود بود، نه عاشق
خود. اینها دو چیز کاملاً متفاوتند. انگار زندگیش مستقل از او شروع کرده بود

به دنبال مقاصد خاص خود رفتن. مقاصدی که همه با مقاصد میرک یکسان نبودند. از تبدیل زندگی به سرنوشت منظورم همین است. سرنوشت قصد نداشت که حتی انگشتی برای کمک به میرک بلند کند (برای شادی، ایمنی، روحیه‌ی خوش، یا سلامت او)، با این همه میرک آماده بود تا هر کاری برای سرنوشت خود بکند (برای تعالی، روشنی، زیبایی و اهمیت آن) خودش را مسؤول سرنوشت خود می‌انگاشت، اما سرنوشتش هیچ مسئولیتی نسبت به او حس نمی‌کرد.

رابطه‌ی او با زندگی‌اش مثل رابطه‌ی مجسمه‌سازی بود با مجسمه‌اش یا رمان‌نویسی با رمانش. این یکی از حقوق لایتجزای رمان‌نویس است که رمانش را به دلخواه بازنویسی کند. اگر آغازش را دوست نداشت می‌تواند آن را دوباره بنویسد یا خط بزند. اما وجود زدنا، میرک را ازین حق نویسنده‌گی محروم می‌کرد. زدنا برای باقی ماندن در صفحات آغازین رمان پافشاری می‌کرد و اجازه نمی‌داد خط خورده شود.

راستی چرا این همه از وجود زدنا شرمنده بود؟

یک توضیح آشکار به ذهن می آید: میرک خیلی زود با کسانی همراه شد که اقدام خود را تعقیب می کردند، حال آنکه زدنا به باغ بلبلان وفادار ماند. او حتی با آن دو درصد از کل جمعیت که به استقبال تانک های روسی رفتند همراه شد.

بله، این حقیقت دارد. اما من معتقد نیستم که این توضیح قانع کننده باشد. اگر سیاست سرچشمه ی مسئله بود آشکارا و در برابر همه او را از سر خود باز کرده بود، دیگر نیازی حس نمی کرد که آشنایی با او را انکار کند. نه، زدنا با چیزی خیلی بدتر او را آزار داده بود - با زشتیش.

اما میرک که بیش از بیست سال می شد با زدنا عشقبازی نکرده بود، پس دیگر حالا زشتی او چه اهمیتی داشت؟

اهمیت داشت: حتی از دور، دماغ عظیم زدنا سایه اش را بر زندگی او می انداخت.

چند سال پیش با زنی آشنا شده بود که جذابیت استثنایی داشت. یک روز برای این زن فرصتی پیش آمد تا از شهر محل اقامت زدنا دیدن کند. دل آزرده برگشته بود که: «خدا به دور! چه طور توانستی چنین موجود وحشتناکی را بلند کنی؟»

بهش توضیح داده بود که آشنایی آنها سطحی بوده و هیچ گونه صمیمیتی میان شان به وجود نیامده است.

از همه چیز گذشته، او به یکی از بزرگترین رازهای زندگی آگاه بود: زنان به دنبال مرد خوش قیافه نمی روند، دنبال مردی می روند که با زنان زیبا بوده است. از این رو، درگیری با معشوقه‌ئی کریه اشتباهی وحشتناک است. میرک کوشید تا همه‌ی نشانه‌های زدنا را از میان ببرد و هر چه پیروان بلبلان بیشتر از او متنفر شدند، او بیشتر امیدوار شد که زدنا - که با حرص تمام مقام کارگزاری حزب را دنبال می کرد - شادمانه همه چیز را درباره‌ی او فراموش کند.

اما در اشتباه بود. زدنا همیشه، در همه جا، در هر فرصت، از او حرف می زد. وقتی اتفاقی نامساعد سبب می شد که آن دو در یک گردهمایی اجتماعی با هم روبرو شوند، زدنا حتماً اشاره‌ئی به خاطره‌ئی دور می کرد تا آشکار شود که زمانی با هم روابط صمیمانه داشته‌اند.

میرک سخت عصبانی بود.

روزی دوست مشترکی پرسید: - اگر این قدر از او متنفری، به من بگو از اول چرا با او روی هم ریختی؟

میرک شروع کرد به توضیح دادن که در آن هنگام بیست و یکساله و ابله بوده و زدنا هفت سال از او بزرگتر بوده. محترم و تحسین‌انگیز و صاحب قدرت بوده! تقریباً همه را در کمیته‌ی مرکزی می شناخته! به او کمک می کرده، او را به جلو می رانده و به آدمهای بانفوذ معرفی می کرده!

فریاد زد: - جاه طلب بودم. متوجه نیستی احمق؟ می فهمی؟ یک جوان فرصت جوی متعرض! برای همین به او چسبیدم و سر و رویش برایم اصلاً مهم نبود!

میرک حقیقت را نمی گوید. گرچه زدنا بر مرگ ماستوربوف گریسته بود، اما بیست و پنج سال پیش هیچ دوست متنفدی نداشت و حتی نمی توانست کار خودش را جلو بیندازد چه رسد به کار دیگری.

پس چرا داستان سرهم می کند؟ چرا دروغ می بافد؟

فرمان ماشین را با یک دست گرفته است، در آینه جلو ماشین پلیس مخفی را می بیند، و ناگهان سرخ می شود. خاطره ای کاملاً نامنتظر به یادش آمده است.

پس از بار اولی که با هم معاشقه کرده بودند، هنگامی که زدنا او را به رفتار روشنفکرانه متهم کرده بود، می خواست تصور زدنا را نسبت به خودش ترمیم کند، و از این رو فردای همان روز سعی کرد بدون فکر و با هیجانی آزاد و

رها عشقبازی کند. نه، این که او همه‌ی همخوابگی‌هاشان را فراموش کرده
واقعیت ندارد!

طنین زوزه‌ئی بیست و پنج ساله در ماشین پیچید. صدای تحمل‌ناپذیر
سرسپردگی و اشتیاق برده‌وارش، صدای اجابت و قبولش، دلکگی و
اضطرارش.

بله، قضیه از این قرار است. میرک آماده است به‌خودش مهر فرصت طلب بزند،
فقط برای آنکه حقیقت را اذعان نکند: به‌دنبال زنی سهل‌الوصول رفته بود زیرا
فاقد شهامت مواجه با زن مطلوب تری بود. خودش را لایق کسی بهتر از زدنا
نمی‌دانست. این بزدلی، این پستی طبع، رازی بود که می‌کوشید پنهان کند.

زوزه‌ی خشم‌آلود شهوت در ماشین‌طنین می‌اندازد، این صدا متوجهش
می‌کند که زدنا جز شبیحی نیست که او می‌خواهد محو کند تا جوانی نفرت‌بار
خودش را بیالاید.

اتوموبیل در برابر خانه‌ی زدنا ایستاده است. ماشینی که او را تعقیب می‌کرد
پشت ماشین او می‌ایستد.

وقایع تاریخی بدون هیچ تنوعی یکدیگر را تقلید می‌کنند. اما به نظر می‌رسد
که در سرزمین چک تاریخ دست به تجربه‌ی تازه‌ئی زد. به جای آنکه گروهی
از مردم (طبقه، قوم) در برابر گروه دیگر عصیان کنند، چنان که فیلمنامه‌ی
باستانی ایجاب می‌کند، در اینجا نسل واحدی از مردان و زنان در برابر جوانی
خودشان شوریدند.

کوشیدند اقدام خودشان را باز به چنگ آورند و رام کنند و تقریباً موفق هم
شدند. در طی دهه‌ی ۱۹۶۰ نفوذ بیشتر و بیشتری یافتند، و در بهار ۱۹۶۸ عملاً
موفق شدند قدرت را به دست بگیرند. این دوره‌ی آخر را عموماً بهار پراگ
می‌گویند: پاسداران آرمان، میکروفن‌هایی را که در خانه‌های مردم تعبیه کرده
بودند برداشتند، مرزها باز شد، نت‌ها یکی یکی از ورقه‌های نُت فوگ بزرگ

گریختند تا نغمه ی خود را بسرایند. شادی باورنکردنی بود. کاروانی از شادی بود!

روسیه که بزرگترین فوگ را برای تمامی جهان تصنیف می کرد، نمی توانست اجازه دهد که هیچ یک از نت ها هرز بروند. در ۲۱ اوت ۱۹۶۸ ارتشی نیم میلیون نفری به بوهیمیا فرستاد. اندکی پس از آن، صدویست هزار چک مجبور به ترک کشورشان شدند، و از آنان که باقی ماندند حدود پانصد هزار نفر مجبور شدند مشاغل خود را رها کنند و کاری پشت پیشخوان فروشگاه های ولایتی، کنار نقاله های خودکار در کارخانه های روستایی، یا پشت فرمان کامیونهای بارکش بگیرند - به سخن دیگر، به مکانهای پرت نامشخصی پراکنده شدند تا دیگر هرگز صدایشان شنیده نشود.

برای اطمینان از این که دیگر حتی سایه ی خاطره ی زشتی آرمان تازه مستقر کشور را خدشه دار نکند لازم بود که آن دو لکه را بزدايند: بهار پراگ را و تانکهای روسی را. بدین سان در چکسلواکی امروز کسی جرأت ندارد به بیست و یکم اوت اشاره یی کند، و نام مردمی که در برابر جوانی خود

شوریدند به دقت از حافظه‌ی ملت پاک شده است، همچون غلطی در دفترچه‌ی شاگرد مدرسه‌ئی.

میرک نیز به همین شیوه محو شد. اگر در این لحظه به نظر می‌رسد که از پله‌ها به سوی خانه‌ی زدنا بالا می‌رود، در واقع چیزی جز سایه‌ئی شفاف نیست، شب‌هی روح‌مانند است که از پلکان مارپیچ بالا می‌رود.

روبروی زدنا نشسته است، دستش وبال گردن است. صورت زدنا برتافته است، از نگاه کردن به چشمان او پرهیز می‌کند. شتابزده حرف می‌زند: - نمی‌دانم چرا آمده‌ای، اما خوشحالم که اینجا هستی. با برخی از رفقا صحبت کرده‌ام. مسخره است که زندگی را این جور مثل یک کارگر ساده به پایان ببری. حزب درهایش را به روی تو نبسته است. من می‌دانم. از این موضوع اطمینان دارم. هنوز فرصت داری.

می پرسد چه باید بکند.

باید تقاضای یک جلسه‌ی رسیدگی کنی. خودت باید این کار را بکنی. اولین قدم را باید خودت برداری.

متوجه می‌شود که قضیه از چه قرار است. آنها سعی می‌کنند به او بگویند که هنوز پنج دقیقه فرصت ارفاقی دارد تا هر آنچه را که گفته و کرده نفی کند. این بازی را می‌شناسد. آنها آماده‌اند تا به مردم، آینده‌ئی را به‌بهای گذشته‌ی آنان بفروشند. آنها او را وادار می‌کنند در تلویزیون حرف بزنند و فروتنانه برای ملت توضیح بدهد که مخالفتش با روسیه و بلبلان اشتباه محض بوده است. او را وادار می‌کنند که زندگی واقعیش را به‌دور افکند و یک سایه شود. مردی بدون گذشته. هنرپیشه‌ئی بدون نقش. حتی گذشته‌ی به‌دور انداخته شده‌اش را به‌سایه‌ای بدل کند. آن وقت اجازه می‌دهند که زندگی کند، شب‌حی از یک شب‌حی باشد.

زدنا را تماشا می کند: چرا چنین شتابزده و عصبی حرف می زند؟ چرا رو برمی تابد، از نگاه او احتراز می کند؟

این که پرواضح است: زدنا برای او تله ئی گذاشته است. مطابق دستورهای حزب و پلیس عمل می کند. او را مأمور کرده اند تا میرک را ترغیب به تسلیم کند.

اما میرک اشتباه می کند! هیچ کس زدنا را مأمور نکرده است که با او معامله کند. نه، افسوس، هیچ کس در هر درجه ئی از قدرت به میرک جلسه ی رسیدگی اعطاء نخواهد کرد حتی اگر برای آن به التماس افتد، دیگر خیلی دیر شده است.

با این حال اگر زدنا به او اصرار می کند که کاری برای نجات خود انجام دهد، اگر می گوید که رفقا در سطوح بالا توصیه می کنند که چنین کند، این حرف

را فقط از روی تمایلی گنگ و مغشوش برای کمک کردن به میرک می‌زند.
اگر دری‌وری می‌گوید و از چشمان او احتراز می‌کند به این سبب نیست که در
دستان خود دامی دارد؛ بل بدان سبب است که دستانش خالی است.

آیا میرک هیچ وقت او را درک کرده است؟

همیشه فکر کرده است که زدنا از آن جهت که یک متعصب سیاسی بود آن
جور حریصانه به حزب وفاداری نشان می‌داد.

اما این درست نیست. او به سبب عشقش به میرک به حزب وفادار مانده بود.

وقتی میرک او را ترک گفت زدنا فقط یک آرزو داشت: آرزو داشت ثابت
کند که وفاداری بالاترین ارزش زندگی است. می‌خواست به میرک ثابت کند
که او در همه چیز بی‌وفا بوده است، حال آنکه زدنا در همه چیز وفادار بوده.
آنچه تعصب سیاسی به نظر می‌رسید تنها بهانه‌ای بود، تمثیلی بود، اعلامیه‌ای از
وفاداری بود، شکایتی رمزی بود از عشقی سرکوفته.

او را در نظر می آورم، در آن صبح سرنوشت ساز ماه اوت، وقتی از غرش
وحشتناک هواپیماها تکان می خورد و از خواب می پرد به خیابان می دود و
مردم هیجان زده به او می گویند که ارتش روسیه بوهمیا را اشغال می کند.
ناگهان خنده ئی عصبی به او دست می دهد! تانکهای روسی می آیند تا همه ی
بیوفها را تنبیه کنند. به زودی شاهد سقوط میرک خواهد شد! سرانجام او را
می بیند که به زانو افتاده است! سرانجام زدنا به طرف او خم خواهد شد، زدنا که
ارزش استواری و وفاداری را می داند، به او کمک خواهد کرد.

میرک تصمیم گرفته است به مکالمه ئی که به راه غلط افتاده است پایانی
خشونت بار بدهد:

- یادت هست زمانی که یک دسته نامه برایت فرستادم؟ می خواهم آنها را پس
بگیرم.

زدنا با تعجب به بالا نگاه می کند: نامه؟

- بله، نامه‌های من. حدود صدتایی برایت فرستادم.

آه، بله، نامه‌های تو، البته.

این را می‌گوید، و ناگهان دیگر صورتش را بر نمی‌گرداند و مستقیم به چشم
میرک نگاه می‌کند. میرک این احساس ناخوشایند را دارد که زدنا می‌تواند
تا قعر روحش را ببیند و دقیقاً می‌داند که او چه می‌خواهد و برای چه
می‌خواهد.

تکرار می‌کند: - بله، البته، نامه‌های تو. اخیراً دوباره آنها را می‌خواندم. از
خودم پرسیدم چطور تو می‌توانستی قابلیت چنان خلجان‌های احساسی را داشته
باشی.

و آن کلمات را، خلجان‌های احساسی را، چند بار تکرار می‌کند. نه شتابزده یا
از سرگیجی. بلکه آرام و به‌عمد، چنان که گویی هدفی را نشانه رفته باشد و

نخواهد خطا کند. و با دقت به صورت او نگاه می کند تا از چهره اش بفهمد که آیا در زدن هدف موفق بوده است یا نه.

دست گچ گرفته اش روی سینه اش آویزان است و صورتش می سوزد، مثل آنکه سیلی خورده باشد.

آه، بله، نامه هایش حتماً به طور وحشتناکی احساساتی بوده است. چگونه می تواند طور دیگر باشد؟ از همه چیز گذشته، مجبور بود به هر قیمتی شده به خودش ثابت کند که این ضعف و بیچارگی نبوده که او را به زدنا پیوسته، بلکه عشق بوده است! و تنها عاطفه ئی واقعاً عظیم می توانست رابطه ی او را با این غاز زشت توجیه کند.

زدنا می گوید: - عادت داشتی مرا همرم صدا کنی، یادت هست؟

سرخ‌پوش صورتش بیشتر می‌شود. آن کلمه مطلقاً مسخره‌ی رزم. رزم آنها چه بود؟ در جلسات بی‌پایان آنقدر می‌نشستند تا تمام پشتشان خواب می‌رفت، اما وقتی از صندلی‌هایشان برمی‌خاستند تا عقیده‌ئی بیباکانه و اصلاح‌طلبانه را بیان کنند (با دشمن طبقاتی باید با بیرحمی بیشتر جنگید، فلان یا بهمان نقشه باید حتی از این هم قاطعانه‌تر باشد)، احساس می‌کردند که چهره‌هایی حماسی هستند در پرده‌ئی تاریخی: او در زمین فرو می‌رود، بازوی خون‌آلودش هنوز به تفنگش چنگ زده، و زدنا، ششلول به‌دست، به‌درون آینده‌ای شلنگ می‌اندازد که دیدنش برای او مقدور نیست.

در آن روزها پوستش دچار عارضه‌ی دیررس غرور جوانی شده بود، و برای آنکه آن را پنهان کند صورتش را با نقاب طغیان می‌پوشاند. به‌همه می‌گفت که برای همیشه از پدرش، که زارع ثروتمندی بود، جدا شده است، و هیچ اهمیتی برای سنت‌های کهنه‌ی روستایی زمین و زمینداری قائل نیست. علاقمند بود که دعوی‌اش را با پدرش و ترک نمایشی خانه را برای همه تعریف کند. این داستان اصلاً حقیقت نداشت. امروز، وقتی به گذشته، به جوانی‌اش می‌نگرد، هیچ چیز جز افسانه و دروغ نمی‌یابد.

زدنا می گوید: - آن روزها تو خیلی فرق داشتی.

آه، اگر فقط می توانست آن نامه ها را پس بگیرد! کنار نخستین زباله دانی می ایستاد، بسته ی نامه ها را با دو انگشت می گرفت، چنانکه گویی به مدفوع آلوده است، و آن را به میان زباله ها می انداخت.

زدنا پرسید: - اصلاً این نامه ها به چه دردت می خورد؟ آنها را برای چه می خواهی؟

نمی تواند رک و راست به او بگوید که می خواهد آنها را توی زباله دانی بیندازد. به صدایش لحنی غمزده می دهد و برای زدنا توضیح می دهد که اکنون در زندگی خود به نقطه ی عطفی رسیده و می خواهد نگاهی به گذشته بیندازد.

احساس ناراحتی می کند، زیرا فکر می کند که داستانش بی پایه است و شرمنده می شود.

بله، به گذشته می نگرد زیرا دیگر فراموش کرده است که در جوانی چگونه بوده. می داند که به گل نشسته است. به همین دلیل می خواهد مسیر گذشته اش را بازبینی کند تا بداند کجا شکست خورده است. به همین دلیل می خواهد مکاتبات گذشته اش با زدنا را مطالعه کند، زیرا این مکاتبات حاوی راز جوانی اوست، سرنخی به ریشه های اوست.

زدنا سرش را تکان می دهد: - من هرگز آنها را به تو پس نخواهم داد.

به دروغ می گوید: اما من فقط می خواهم آنها را ازت قرض بگیرم.

می داند که نامه هایش جایی در این آپارتمان است، شاید در چند قدمی او، و هیچ چیز جلو زدنا را نمی گیرد که هر لحظه آنها را برای خواندن به این و آن بدهد. به نظرش تحمل ناپذیر می رسد که تکه ئی از زندگیش در دستان او

باقیمانده باشد، و دلش می خواهد زیرسیگاری بلوری سنگین روی میز
قهوه خوری را به کله‌ی زدنا بکوبد و نامه‌ها را با خود ببرد. اما به جای این کار،
استدعایش را درباره‌ی جوانی و بازبینی ریشه‌ها و لزوم نگرش به گذشته تکرار
می کند.

زدنا نگاهش را به بالا می دوزد، و استواری نگاه خیره‌ی او میرک را به سکوت
وا می دارد: - هرگز آنها را به تو نخواهم داد. هرگز!

هنگامی که با هم از ساختمان محل اقامت زدنا بیرون می آیند، هر دو ماشین
هنوز کنار پیاده‌رو، پشت سر هم، پارک شده‌اند. دو تا مأمورها که در پیاده‌رو
مقابل نگهبانی می دهند اکنون می ایستند و با دقت به میرک و زدنا نگاه
می کنند.

آنها را به زدنا نشان می دهد: - این دو آقا در تمام سفر در تعقیب من بوده اند. -
واقعاً؟ (لحن زدنا طعنی تعمدی دارد) آیا همه در تعقیب تو هستند؟

چگونه زدنا می تواند این قدر بدبین باشد که تو روی او اصرار بورزد آن دو
مردی که با این گستاخی به آنها خیره شده اند فقط رهگذرانی بی آزارند؟

تنها یک توضیح وجود دارد. زدنا هم در بازی آنها دخیل است. بازی تظاهر
به این که چیزی به عنوان مأمور پلیس و چیزی به عنوان بگیر و ببند پلیس وجود
ندارد.

در همین حال، همچنان که میرک و زدنا تماشا می کنند دو تا مأمورها عرض
خیابان را می پیمایند و سوار ماشین شان می شوند.

میرک می گوید: «سلامت باشی» بدون آنکه حتی نگاهی به زدنا بیندازد، و
به پشت فرمان ماشینش می خزد. در آینه می بیند که ماشین مأموران به دنبال او
حرکت می کند. زدنا را نمی بیند. نمی خواهد او را ببیند. - هرگز.

بدین ترتیب نخواهد دانست که او مدتها پس از رفتنش بر پیاده‌رو باقیمانده و با وحشت به مسیری که میرک رفته خیره شده است.

نه، وقتی زدنا از شناسایی مردان پیاده‌روی مقابل به‌عنوان مأمور پلیس سر باز می‌زد، بازی در نمی‌آورد. چنان مقهور وحشت موقعیت شده بود که از طاقتش بیرون بود. می‌کوشید حقیقت را از خودش و از او پنهان دارد.

یک ماشین کروکی قرمزرنگ ناگهان با سرعت میان میرک و ماشین پلیس قرار می‌گیرد. میرک بر گاز فشار می‌آورد. در همین ضمن وارد شهر کوچکی می‌شوند. جاده پیچ تندی دارد. میرک متوجه می‌شود که در این لحظه تعقیب‌کنندگان نمی‌توانند او را ببینند، و با سرعت به خیابانی فرعی می‌پیچد. چرخها ناله می‌کنند و پسری که می‌خواهد از خیابان بگذرد به‌موقع از جلو ماشین به کناری می‌جهد. میرک در آینه می‌بیند که ماشین کروکی به سرعت از جاده اصلی رد می‌شود. اما ماشین تعقیب‌کنندگان هنوز دیده نمی‌شود. لحظه‌ای بعد موفق می‌شود به خیابان دیگری پیچد و آنها را گم و گور کند.

شهر را از راهی کاملاً متفاوت پشت سر می گذارد. در آینه‌ی جلو نگاه می کند. هیچ کس در تعقیب او نیست. جاده خالی است.

یک جفت مأمور بدبخت را در نظر می آورد که با اضطراب به دنبال او می گردند و می ترسند با مافوق شان روبرو شوند. قاه قاه می خندد. سرعت را کم می کند و شروع می کند به بیرون، به منظره نگاه کردن. این کاری است که عملاً تا کنون نکرده است. همیشه در حرکت به سوی هدفی بوده، برای رتق و فتق چیزی یا بحث درباره‌ی موضوعی، چنان که فضای واقعی برایش مفهومی جز نوعی مزاحمت، فوت وقت یا مانعی در راه فعالیتش نداشته است.

در محل تقاطع جاده با راه آهن، در فاصله‌ی اندک، دو میله‌ی قرمز و سفید به آرامی رو به پایین می آید. ماشین را نگاه می دارد.

ناگهان احساس خستگی فوق‌العاده‌ی می کند. چرا به خودش این همه زحمت داده است؟ چرا خودش را معطل آن نامه‌ها کرده است؟ گرفتار این احساس شده است که این سفر، بسیار بی معنی، مسخره، و بچگانه بود. هیچ دلیل عملی

برای آن وجود نداشته. احساس لجام گسیختگی ئی او را وادار کرده که تا آنجا که می تواند به گذشته بازگردد و آن را با مشت هایش خرد کند. پرده نقاشی جوانی اش را ریشه ریشه کند. خواست شدیدی که نتوانسته است مهارش کند و اکنون برای همیشه ارضا نشده باقی می ماند.

خستگی بر او غلبه می کند. شاید دیگر امکان نداشته باشد آن اسناد بودار را از آپارتمانش دور کند. آنان در تعقیبش هستند و رهایش نمی کنند. خیلی دیر شده است. بله، برای همه چیز خیلی دیر شده است.

از دور صدای نزدیک شدن قطار را می شنود. زنی با لچک قرمز نزدیک دروازه ایستاده است. قطار می رسد، قطار گند محلی است. پیرمردی چپق به دهن از یکی از پنجره ها خم می شود و تف می کند. آنگاه زنگ ایستگاه شروع می کند به زدن، و زن لچک قرمز به طرف دروازه می رود و اهرمی را می چرخاند. دروازه بلند می شود و میرک حرکت می کند. وارد دهکده ئی می شود که فقط خیابان دراز مستقیمی است و ایستگاه راه آهن در انتهای آن قرار دارد. ایستگاه، خانه ئی سفید و کوچک و کوتاه است که با نرده های نوک تیز محصور شده و از میان آن می توان سکو و رشته های راه آهن را دید.

پنجره‌های این خانه با کوزه گل‌های بگونیا تزیین شده است. میرک ماشین را نگه می‌دارد. پشت فرمان نشسته است و به خانه نگاه می‌کند، به پنجره‌ها و گل‌های سرخ. از گذشته‌ی دور و فراموش شده، خاطره‌ی خانه‌ی سفید دیگری با گل‌های بگونیا بر تخته‌ی جلو پنجره‌ها زنده می‌شود. میهمانخانه‌ی کوچک در دهکده‌ی کوهستانی. تعطیل تابستان. در پنجره، میان گل‌ها، دماغ درازی ظاهر می‌شود. و میرک بیست ساله به آن دماغ نگاه می‌کند و در قلبش موج عظیمی از عشق احساس می‌کند.

غریزه به او می‌گوید که روی گاز فشار بیاورد و از آن خاطره بگریزد. اما این بار اجازه نمی‌دهم که چیزی از این دزدیده شود، می‌گذارم که این خاطره لحظه‌ی بیشتر با من بماند. و از این رو تکرار می‌کنم: در پنجره میان گل‌های بگونیا، چهره‌ی زدنا ظاهر می‌شود با دماغ عظیمش، و میرک عشق عظیمی احساس می‌کند.

آیا امکان دارد؟

بله، چرا نداشته باشد؟ آیا مرد ضعیفی نمی تواند عشق عظیمی نسبت به زنی زشت داشته باشد؟

عادت داشت برای زدنا تعریف کند که چگونه در برابر پدری مرتجع طغیان کرده است. زدنا به روشنفکران حمله می کرد. پشت هردوشان خواب رفته بود و دست یکدیگر را در دست داشتند. در جلسات شرکت می کردند، هموطنان خودشان را طرد می کردند، دروغ می گفتند و عشق می ورزیدند. زدنا در مرگ ماستوربوف اشک می ریخت و میرک بر تن او چون سگی دیوانه زوزه می کشید، و نمی توانستند بدون یکدیگر زندگی کنند.

میرک او را از آلبوم خاطراتش کنده بود نه بدان علت که برایش ارزشی قائل نبود بلکه برعکس. او را، همراه با عشق خودش نسبت به او، محو کرده بود، تراشیده بود، درست همانطور که دفتر تبلیغات حزب، کلمنتیس را از روی مهتابی که گو توالد بر آن نطق تاریخیش را ایراد کرد محو کرده بود. میرک

تاریخ را درست به شیوه‌ی حزب کمونیست، به شیوه‌ی همه‌ی احزاب سیاسی، به شیوه‌ی همه‌ی ملل، به شیوه‌ی همه‌ی مردمان بازنویسی کرد. مردم با سر و صدای زیاد می‌گویند که می‌خواهند آینده‌ی بهتری بسازند، اما این درست نیست. آینده چیزی جز خلئی بی‌اعتنا نیست که نظر هیچ کس را جلب نمی‌کند، در حالی که گذشته سرشار از زندگی است و محتوای آن ما را برمی‌انگیزد، به خشم می‌آورد، به ما اهانت می‌کند، و ناچارمان می‌کند که آن را نابود کنیم یا از نو رنگش بزنیم. مردم می‌جنگند تا به تاریک‌خانه‌هایی راه یابند که عکس‌ها در آنها دستکاری می‌شوند و تاریخ مردان و ملل بازنویسی می‌شود.

چه مدت در برابر آن ایستگاه راه آهن باقی ماند؟

و این پیش‌درآمد به چه معنی بود؟

هیچ معنایی نداشت.

بی‌درنگ آن را از خاطرش زدود، چنانکه در این لحظه دیگر چیزی درباره‌ی خانه‌ی کوچک سفیدی با گل‌های بگونیا نمی‌داند. باز با سرعت در جاده می‌راند. نه به‌چپ نگاه می‌کند نه به‌راست. منظره‌ی جهان بار دیگر به‌صورت مانعی برای پیشروی او درآمده است.

ماشینی که موفق شده بود از سر‌بازش کند جلو خانه اش ایستاده است. دو تا مأمور هم نزدیک آن ایستاده‌اند.

پشت ماشین آنها می‌ایستد و پیاده می‌شود. تقریباً با خوشحالی به او لبخند می‌زنند. انگار کوشش میرک برای فرار، فقط یک بازی خوشمزه بوده است، بازیگوشی مطبوعی برای همه. وقتی از کنار آنان می‌گذرد، مرد گردن‌کلفت با موی مرتب خاکستری، می‌خندد و به او سر‌تکان می‌دهد. میرک از این ابراز خصوصیت به‌خود می‌لرزد زیرا این اشاره‌ئی است که از حالا به‌بعد آنها بیشتر از پیش به او چسبیده خواهند بود.

به روی خودش نمی آورد خانه و وارد می شود. در آپارتمانش را باز می کند. ابتدا پسرش را می بیند که قیافه اش حکایت از اضطرابی سرکوفته دارد. مردی عینکی پیش می آید خودش را معرفی می کند: مایلید اجازه ی تفتیش دادستان را ببینید؟

میرک پاسخ می دهد: بلی.

دو غریبه ی دیگر در آپارتمان هستند. یکی شان نزدیک میز کار میرک ایستاده است که انبوهی از کاغذ و کتابچه و کتاب بر آن توده شده. آنها را یکی پس از دیگری برمی دارد در حالی که مرد دیگر، که پشت میز نشسته، آنچه همکارش دیکته می کند می نویسد.

مرد عینکی سند تا شده ئی را از جیب بغل بیرون می آورد و به دست میرک می دهد: - این اجازه نامه است و در آنجا (به آن دو مرد اشاره می کند) فهرستی از مواد توقیفی برایتان تهیه می شود.

کف اتاق همه جا کاغذ و کتاب ریخته است، درهای قفسه ها چارتاق است،
اثاثیه‌ی اتاق جابه‌جا شده.

پسرش به طرف میرک خم می‌شود و نجواکنان می‌گوید: پنج دقیقه بعد از
آنکه رفتید آمدند.

مردانی که کنار میز کارند به فهرست کردن کاغذهای توقیف شده ادامه
می‌دهند: نامه‌هایی از دوستان میرک، اسنادی از نخستین روز هجوم روسها،
تحلیل‌های سیاسی، یادداشتهایی از جلسات، و جزوه‌های متعدد.

مرد عینکی می‌گوید: «مثل اینکه شما اصلاً به هموطنانتان احترام نمی‌گذارید،»
و با سر به‌جانب دستنوشته‌ها اشاره می‌کند.

پسر میرک می‌گوید: - هیچ چیز مخالف با قانون اساسی در این خانه نیست. و
میرک می‌داند که این کلمات خود اوست، کلمات میرک است.

مرد عینکی جواب می دهد: تعیین این که چه چیزی خلاف قانون اساسی هست یا نیست با دادگاه است.

مردمی که مهاجرت کردند (تعدادشان صدوبیست هزار نفر است)، مردمی که به زور ساکت شدند و از کارهایشان رانده شدند (تعدادشان نیم میلیون است) محو می شوند، مانند دسته‌ای که در مه ناپدید شود، نادیدنی و فراموش شده.

اما زندان، گیرم که با دیوار هم محصور شده باشد، صحنه‌ی عالی و روشن تماشاخانه‌ی تاریخ است.

میرک از مدتها پیش این موضوع را می داند. اندیشه‌ی زندان طی یک سال گذشته به طرز مقاومت ناپذیری او را اغوا می کرده است. بی شک، فلوبر به همین شیوه مسحور خودکشی «مادام بوواری» بود. نه، میرک نمی توانست پایانی بهتر برای داستان زندگی خود تخیل کند.

آنها می خواستند صدها هزار زندگی را از خاطره ی انسانی پاک کنند تا گذشته بتواند آرمانی بلند و بی خدشه باشد. اما میرک می خواهد به میان این آرمان شیرجه رود و با چاردست و پا آن را لکه دار کند. می خواهد آرمان را بچسبد و به آن چنگ بیندازد، مانند کلاه کلمنتیس بر سر گوتوالد.

میرک را وادار کردند فهرست اقلام توقیفی را امضا کند و آنوقت از او خواستند که با پسرش همراه آنان برود. پس از یک سال بازداشت نوبت به محاکمه رسید. میرک به شش سال، پسرش به دو سال، و ده-دوازده تن از دوستانش به زندان هایی از یک تا شش سال محکوم شدند.

پاورقی ها

۱ Milan Kundera نویسنده ی معاصر چک

۲ Klement Gottwald

۳ Clementis

Mirek ۴

Zdena ۵

Zhdanov ۶

Arbuzov ۷ (=هندوانه زاده)

Masturbov ۸ (=استمنازاده)

Wenceslaus ۹

۱۰ Fugue قطعه موسیقی که در آن مایه‌ئی واحد به گونه‌های مختلف تکرار

می‌شود.